

دوست جديد

• نويسنده: احمد طالبان

• تصويرگر: ليلا باباخاني



در سرزمینی دوردست، دشتی بود پر از گل‌های رنگارنگ؛
گل‌های زرد، سرخ، بنفش. هر گلی برای خودش اسمی
داشت؛ شقایق، سوسن، نسترن، محمدی، نیلوفر، نرگس.
باد صبا همه‌ی این گل‌ها را در آن سرزمین
جمع کرده بود. او هر تخم گلی را که پیدا
می‌کرد، به آن سرزمین می‌آورد و می‌کاشت.

یک روز باد صبا، تخم گل تازه‌ای را آورد. باد صبا اول گل‌های دشت را نوازش کرد. یکی از گل‌ها پرسید:
«باد صبا، این تخم چه گل‌یه؟»
باد صبا نفس عمیقی کشید و جواب داد: «من هم نمی‌دانم. بابانوروز که باغبان گل‌هاست، گفت که این
تخم گل را بیاورم و این جا بکارم.» روز بعد، گل‌ها با پروانه‌ها و زنبورها از تخم گل جدید حرف زدند.
یکی گفت: «به نظرم گل زشتی باشد.»
دیگری گفت: «از دانه‌اش، معلوم است که قد کوتاهی دارد.»
آن یکی گفت: «من که ازش خوشم نمی‌آید.»



گل محمدی که همه‌ی گل‌ها بهش احترام می‌گذاشتند، وقتی حرف‌های گل‌ها را شنید، ناراحت شد. گفت: «دوستان، عجله نکنید! پشت سر این گلی که هنوز به دنیا نیامده، حرف‌های بد نزنید. بهتر است صبر کنیم و ببینیم بالاخره چه گلی از این تخم گل به دنیا می‌آید.»

روزها گذشت. یک روز صبح، وقتی گل‌ها هنوز در حال خمیازه کشیدن بودند، اولین جوانه از تخم گل بیرون زد. همه‌ی گل‌ها به او خیره شدند.

گل سوسن به گل نیلوفر گفت: «قیافه‌اش را ببین! این چرا این جوریه؟ چرا این شکلیه؟ چه قدر زشته؟»

گل نسترن به گل یاسمن گفت: «وای ... توی همه عمرم گل این طوری ندیدم. اصلاً از کجا معلوم که گل باشد. شاید باد صبا اشتباه کرده و تخم سبزی را آورده.»

گل محمدی به گل‌ها گفت: «گل‌های عزیز، مراقب حرف زدن‌تان باشید. این حرف‌های زشت از گل‌های زیبایی مثل شما درست نیست. این گل کوچولو، خسته است. تازه از خاک بیرون آمده. اجازه بدهید کمی استراحت کند.»

گل نرگس هم به گل‌ها گفت: «دوستان عزیزم، حرف‌های شما دل این گل را می‌شکند. حرفی نزنید که این مهمان کوچولو ناراحت شود.»

